

غزل های عارفانه

گل باغ صفا را مه برج وفا را
مکاوید زمین را و مگردید سما را
خودی را چو ندیدیم بدیدیم خدا را
کسی نیست بحر دوست، بهل چون و چرا را
چو موجیم ز دریا چو نقشیم به خارا
که گر درد بیابید نخواهید دوا را
که جز مردم بیمار نخواهند شفا را
که دل دید و پسندید چنان روی دل آرا
وزو هیچ پرسید امین العرفا را
بهین دلبر ما را بهین دلبر ما را

ما محو تجلی خداییم
تا با در دوست آشناییم
حاکم به جمیع ما سوائیم
ما زنده به عشق مرتضاییم
در کشور فقر پادشاییم
بر مهر و جفای او رضاییم
بیگانه ز اهل هوی و هاییم
او شاه جهان و ما گداییم

وز مکرمتی شاد کن این بی سر و پا را
از کف ندهم دامن و بالای شما را
کردند برون از سر او وهم و هوی را
بنگر به خدا بسته‌ی از خویش جدا را
خواهیم از این جنگ و جدل صلح و صفا را
با دست دعا نیمه‌ی شب راه بلا را
در کشور دل‌ها بنگر دولت ما را

بیایید ببینید مهین دلبر ما را
بجوید درون را و ببینید کیانید
سر از پا نشناسیم سراپا همه اویم
فسانه است و فسون است به جز دوست کسی نیست
چو او اصل اصیل است به جز او همه اعدام
بجو درد مگر یار طبیبانه بیاید
شهیدان خدا را نیازی به شفا نیست
دگر ژاژ مخایید، به حجت مستیزید
یکی هست و جز او نیست که او فرد قدیم است
بیایید بیایید ببینید ببینید

ما باده کشان بی‌ریاییم
بیگانه شدیم از همه خلق
راضی چو به قسمت الستیم
آغشته به خون و داغداریم
درویش و فقیر بی‌نیازیم
امروز به یمن همت دوست
فارغ ز خیال های و هوییم
جز مهر علی به دل نداریم

یاد آر یکی از من دل‌خسته خدا را
من عاشق خوی خوش و رخسار نکویم
آن را که نهادند به پا سلسله‌ی عشق
بیگانه ز خویش‌ایم و شناسای در دوست
با خویشتن خویش بچنگیم شب و روز
یاری طلب از پاک‌دلان تا که ببندند
با دولت فقر از همه رستیم و بریدیم

که سوار گرم‌سیری، که گدای کوچه‌گردی
 پیشتازم اشک گرمی، پشتبانم آه سردی
 با چو شب بخت سیاهی، با چو زر رخسار زردی
 مسجد و بت‌خانه گشتم دربه‌در، بی‌خواب و خوردی
 تا شکارم کرد آخر ساعد شاهین شگردی
 گوش بر حکم سروشی، مردی و هنگامه مردی
 هم حکیم زهرنوشی، هم طیب اهل دردی
 شیر حقی، پهلوانی، پُردلی، مرد نبردی
 گرچه من سعدی نباشم، اوست شیخ سهروردی
 او چنان چابک سواری، من روان از پی چو گردی

مزد خدمت عاقبت از خواجه‌ی قنبر گرفتم
 من چو موسی این عصا از دست آن رهبر گرفتم
 پس ید بیضا نمودم با عصا اژدر گرفتم
 آن چنان شد مشتعل کاتش ز خشک و تر گرفتم
 چشم دل را سوی او از مظهر و مخبر گرفتم
 که مذکر پیشه جا بر عرشه‌ی منبر گرفتم
 هم به دست خود شراب از ساقی کوثر گرفتم
 ماندم و آفاق عالم را ز بحر و بر گرفتم
 ناز شستم بود و من این ملک بی‌لشکر گرفتم
 من ز هر گوهر فروشی بهترین گوهر گرفتم
 نخوتم زایل نشد، ناچار ترک سر گرفتم»
 بلکه باج از شاعران یک‌سر به شعر تر گرفتم
 ورز او قالب ستاندم، محتوی دیگر گرفتم
 عرصه‌ی جولان خود، چون چرخ، پهنا در گرفتم

بودم عمری در طریق جست‌وجویش، رهنوردی
 دولت وصلش مسخر شد مرا آخر که بودی
 رسم یک‌رنگی نگر کاندرا طلب پا می‌فشردم
 مشرق و مغرب سپردم کو به کو، بی‌کوله‌باری
 می‌پریدم هم‌چو مرغ وحشی از شاخی به شاخی
 تیزپوی تیزهوشی، حق پرست حق نیوشی
 تاج‌بخش خرقه‌پوشی، بنده‌ی سلطان فروشی
 شمس تبریز زمانی، بل که خورشید جهانی
 گرچه من ملای رومی نیستم، شمس من است او
 دل قوی می‌دار امین اکنون که با او در سلوکم

خلعت از دست پدر، اولاد پیغمبر گرفتم
 او شعیب وقت و این خلعت عصای اژدهاکش
 چون کلیم‌الله، اول اژدهای نفس کشتم
 آتشی در من گرفت از او که جان سینه سوزم
 دیده‌ی جان از پی دیدار جانان باز کردم
 که مزمل‌وار جا در گوشه‌ی محراب جستم
 هم به چشم خود شفیع محشر از نزدیک دیدم
 مستقر بر کرسی حق‌الیقین، فارغ ز عالم
 حالیا فتح‌المبینم بین که اقلیم طریقت
 شاه‌بیت جلوه را چون در گرفتم در نگینی
 «بود در سر نخوتم، هرچند کوشیدم به نیرو
 جلوه را انداختم از جلوه با این شعر شیوا
 گر به استقبال او رفتم بر او سبقت گزیدم
 در تجلی نیست تکراری و من در عشق و مستی

مزد عمری کوشش و جوشش در آن ساعت گرفتم
تا نپنداری که من این خرقه بی خدمت گرفتم
سهل و آسان یافتم، بی مزد و بی منت گرفتم
بین چه سان آسان به فیض حق من این دولت گرفتم
تا «عروس حضرت قرآن» از این عفت گرفتم
من پی تثبیت آن پیوند، این نسبت گرفتم
گرچه نسبت پیش از این از جد آن حضرت گرفتم
خدمت آن پیر نورانی بدین خصلت گرفتم
من چو بن یامین پس از یوسف بدو الفت گرفتم
پس عصای راه خود زو مزد این زحمت گرفتم
کز همه ناسوتیان در طی ره سبقت گرفتم
در فروع دین کتاب و عقل را سنت گرفتم
از جهانی بی نیازم، تا از او همت گرفتم

او نبی نبود، ولی من وارث میراث اویم
خوش عروس بخت کرد اکنون روا فال نکویم
پُر شد از سرچشمه‌ی آب حیات او سبویم
بینمش این جا هم اکنون پیش چشمم روبه رویم
گرچه بهتر آن که راز خویشتن در پرده گویم
«مدتی شد باکدویم روز و شب در گفت و گویم»
شاهد حال مرا بنگر در اشعار عمویم
بعدها را پیش دیدم، نیست دیگر آرزویم
گر ببری ارب اربم، ور شکافی موی مویم
رهرو یک شاه راهم، سوی دیگر نیست سویم
آن که من در پیشگاه رفعتش چون خاک کویم

تا ز دست پیر صاحب خرقه‌یی، خلعت گرفتم
من به یک ساعت گرفتم اجر عمری رنج و زحمت
نی غلط گفتم که من این خرقه از امداد غیبی
دولت آن باشد که بی خون دل آید در کنارت
از عفیفی طبع من ماندی مجرد از علائق
بود عقدی آسمان بین ارواح مجنّد
خرقه بگرفتم به ظاهر از جناب میر طاهر
«نوریان مر نوریان را طالب‌اند» اندر حقیقت
پیر من یعقوب وقت و نور چشمش بود یوسف
هم چو موسی از برای خدمتش کردم شبانی
آن چنان در عالم لاهوت بودم شهسواری
در اصول دین شدم قائل به توحید شهودی
من امین پاکبازم، عشق او شد چاره‌سازم

او شعیب وقت و من موسی صفت در جست و جویم
فال حافظ مزده‌ی شاخ نباتم داد، به به
شد غزل‌خوان مرغ جانم از چنین پیوند روحی
آن صلاح و آن صفا کاین نسبتش آرد به دنیا
بلعجب سیری ست می بینم نهایت در بدایت
پس کنم بیتی سه وام از عم دانا آن که گفتا
سید جعفر کش لقب بودی نظام از شه مظفر
«یار را در خویش دیدم، خویش را درویش دیدم
غیر توحیدش نیابی اندر اعصاب و عروقم
گر سپیدم ور سیاهم جمله مرآت الهمم
ختم کردم شعر عم با مدح پیر پاک جانی

پادشاهها، خضر راهها، قبله‌گاهها، دین پناها
شمس تبریز زمانی، من جلال‌الدین رومی
من امین شرع و دینم، و ز تو شد فتح‌المبینم

سرورم، تاج سرم، عمرم، امیدم، آرزویم
تو امیری رهنمایی، من فقیری راه‌جویم
حضرتت عین‌الیقینم، فرقتت کافر عدویم

برگزیدم کاملی، چون دید جوئیای کمالم
شیئی لله می‌زدم عمری به‌راهش در گدایی
شاهدی از شعر عم خود نظام آرم برایت
«گرچه اندر بحر حیرت غرق سودا و خیالم
در مقام صدق مومم، در مصاف خصم آهن
سالک راه حقم، هم‌مسلك اهل سلوکم
کوچک ابدال فقیران در سلطان حسینم
مظهر ذات علی، نایب مناب شیخ قدوس
در رموز فقر و حکمت، تالی بوذرجمهرم
ای جمالت نوربخش چشم مشتاقان این ملک
یک طواف درگهت بالاتر از بیت‌الحرام است
حاجیان در کعبه جوئیای حق و من در حضورم
شکر یزدان چون کنم بی‌زحمت و بی‌مُت ره
شد امین این‌ها زبان حال من با پیر دانا

کاملم کرد آن مکمل چون همی دانست حالم
خرقه دادم منعمی چون دید از اهل سئوالم
گرچه کم‌تر نیست شعر من ز شعر عم و خالم
بین که سودای رخس بخشید سود بی‌زوالم
دور از او حیوان ناطق، در حضورش گنگ و لالم
مصر عرفان را خدیوم، یوسف صاحب جمالم
کهنترین یاران عیاران طراران خصالم
پیرو شه نعمة‌الله خضر ظلمات ضلالم
در حساب و علم اعداد اوستاد دانیالم
وی وجودت باعث ابقای درویشان عالم
یک حضور حضرتت عالی‌تر از عرش جلالم
حاجیان گم کرده ره، من کامیاب اندر وصالم
کعبه در کاخ آمد از الطاف حی ذوالجلالم»
کو پیمبر نیست اما من به نسبت چون بلالم

در شاهراه طریقت با شاه هم‌سفرم من
سلطان عرش معانی، مسجون عالم فانی
بر صورت بشر اما، با سیرت ملک‌آسا
در خاکدان جهان گر، خاکی‌ست قالب و پیکر
فانی و باقی بالله، بی‌خویش خویش و خداخواه
هم در طریق ارادت، پویای راه سعادت
از فضل معطی باذل، پُر چنتمه‌ام ز فضائل
بر صدر مسند تجرید، جانم شنید و دلم دید
او ماستی به حقیقت، ما اوستیم به وحدت
کشف و شهود مرامم، شعر و شعور کلام

بر تختگاه حقیقت، سلطان بی‌کمرم من
با هیبت صمدانی، در هیات بشرم من
تن اسم و روح مسمّا، او مبتدا، خبرم من
اما به کشور جان در، از گوهری دگرم من
مجنوب سالک این راه، پیوسته در سفرم من
هم در مسیر هدایت، چالاک رهسپرم من
و ز فیض مرشد کامل، بر تخت فقر برم من
و اکنون چو هیکل توحید، گه تیغ و گه سپرم من
بربند دیده ز کثرت، با او ز یک گهرم من
شیرین ز شوق تو کامم، شیرین‌تر از شکرم من

با این گدایی و ترفند، مستغنی‌ام به خداوند

...

...

...

«من رفیق حاکم معزول و دزد دستگیرم»
پادشاه بی‌سپاهم، قیصر بی‌تختگاهم
در هلاک نفس پُرحرص و هوی هم‌چون هلاکو
رستم این داستانم، پهلوان هفت‌خوانم
فقر، فخرم، فاقه، جاهم، بی‌کسی پشت و پناهم
کس نیارد در کمندم، رسته از هر دام و بندم
کی ز بیم عیب‌جویان، پاکشم از پاک‌خویان؟
گر فراموشم کند عالم چه غم، زیرا نباشد
دشمنان را خصم جانم، گر به سودم ور زیانم
صحبت خلقم چه حاجت، با کتابم هست الفت
مرشد من، کامل فرد مکمل آن‌که او را
از صفای باطنش روشن شود شب‌های تارم
سر ز کویش برنتابم تا که مقصودم نیابم
من امین باوفایم، در طریق او گدایم

ای شیخ شریعت‌ماب من
از تست نشابور شهر نور
چون تو به نشابور ساکنی
پاداش بهشتی حضور تو
نه در خور قدرت ثنای کس
من بنده‌ی حلقه به‌گوش تو
مدیون قبولت، نیاز من
من طالب آن شمس مشرقم
مپسند به غربت فنا شوم
دریاب امین را و کامیاب

درویش قانع خرسند، از فقر مفتخرم من

نفس خائن، حاکم معزول و من بر وی امیرم
بر وجود خویش شاهم، یک تنه شاه و وزیرم
در سیاست‌خواهی از نفس دنی‌خواجه نصیرم
شهریار هفت شهرم، اردوانم، اردشیرم
نیستی تاج و کلاه‌م، مسکنت تخت و سریرم
من نه شهوت می‌پسندم، من نه رشوت می‌پذیرم
کی گریزم از نکویان؟ کز نکویان ناگزیرم
جز جمالش در خیالم، جز وصالش در ضمیرم
دوستدار دوستانم، گر بمانم ور بمیرم
پرتو ماهم چه منت، در بر شمس منیرم
کوچک ابدال‌م، غلام‌م، بنده‌ام، عبدم، اسیرم
وز جمال ظاهرش گلشن، شبستان حقیرم
گر فرود آرند تیغم، ور فرو بارند تیرم
اوست شیخم، مقتدایم، ناصرم، عونم، ظهیرم

وی مرشد عالی‌جناب من
ای خاک تو چون آفتاب من
زان سوست ایاب و ذهاب من
حرمان ز حریمت عذاب من
نه لایق شأنت خطاب من
تو خواجه‌ی مالک رقاب من
مرهون سوالت، جواب من
مغرب چه دهد، التهاب من
دور از تو جهان شد سراب من
فرما دل ناکامیاب من

وندر حریم ولا، کم‌تر ز خاک دریم
وندر مکانت و جاه، از بام عرش بریم
مستیم و مست الست و ز خویش بی‌خبریم
شیران صفاشکنیم، شیریم و شیر نریم
ور ما دمی بدمیم، روحیم نه بشریم
در آسمان شهود، شهباز تیز پریم
جز عشق و صدق و صفا، رندیم و رازوریم
برتر ز سبع شداد، بر نه فلک پدریم
تا در مراقبه‌ایم، از غیر کور و کریم
بینیم روی خدا، در خود چو می‌نگریم
هم از حساب برون، هم از جهان به دریم
شولای فقر به دوش، از فقر مفتخریم
با یاد او همه شب، بیدار تا سحریم
هم‌چون امین غریب، عمری ست در سفریم

ور غم رسد به ذکر خدا دفع غم کنیم
از بهر هیچ خاطر خود چون دژم کنیم؟
حالی بیا که تکیه بر این سفله کم کنیم
نقشی عجب به صفحه‌ی جان مرتسم کنیم
لب تر کنیم و دیده‌ی خونبار یم کنیم
شاید که نقل قولی از آن محتشم کنیم
حرفی از این صحیفه چرا بیش و کم کنیم
تعبیر از آن اگر به وجود و عدم کنیم
بهتر که این حواله به لوح و قلم کنیم
برخیز تا تو را به ارادت علم کنیم
فرض است کاحترام بدان محترم کنیم

ما در طریق صفا، از خاک پست‌تریم
باقی به وجه اله، فانی ز خویش‌تنم
رندیم و باده‌پرست، و ز شور عشق تو مست
عیار و اهل فنیم، استاد کوه‌کنیم
شاهان بی‌خدمیم، با خضر هم‌قدمیم
در بوستان وجود، چون بلبان به سرود
بر لوح سینه‌ی ما، حرفی نمانده به جا
زان سوی شش جهتیم، او ذات و ما صفتیم
تا در مکاشفه‌ایم، چشمیم و گوش همه
هست آینه‌ی دل ما، مرآت غیب‌نما
ما راست عشق و جنون، هر روز رو به‌فزون
الله‌زنان به خروش، بی‌هوش و محو سروش
از ذکر و فکر و ادب، در شور و وجد و طرب
افتان ز جور رقیب، خیزان به شوق حبیب

مستیم و شاد و شکوه ز ایام کم کنیم
در چشم ما جهان به چه ارزد؟ به هیچ چیز
کردیم تجربت که جهان با کسی نماند
از ذوق می که می‌دود اندر رگ خیال
جادو نگر که بحر بجو شد ز قطره‌یی
جامی که نقش‌بند زمان بود خوش سرود
«هستی برای ثبت ثنائش صحیفه‌یی ست»
«آغاز آن ازل بود، انجام آن ابد»
جفالقلم مرا چه و سودای وصل او؟
کوتاه کن کلام، به جز در مدیح شیخ
پیر است خضر و من به حریم وی عاکفم

ما را طواف کعبه‌ی دل حکم کرد پیر
سحر حلال طبع امینات حرام باد

گم کرده ره مباد طواف حرم کنیم
کاین شعر تر به خون دل خود رقم کنیم

صوفی صفتی مثل جناب مددی باش
خرسیرت و سگ‌خوی مشو هان به ادب کوش
معراج نمازت چو رسد، مصطفوی شو
صدیق‌منش صادق و صافی و صفی شو
چون فاطمه زن باش و به مردان جهان ناز
ور بوالحسن شیر خدا نیستی، آخر
بر مصطبه‌ی فقرنشین، ترک هوی کن
ما خسرو خویشیم چو ما خواهی اگر شد
چون عشق فزون گشت، برفت از سر ما عقل
در کشور دل شحنه‌صفت پاس ادب‌دار
می‌باش به اخلاق الهی متخلّق
در حضرت او شاه و گدا را چه تفاوت
گر خواهی امین نام خدا نقش دل خویش

چون یوسف این مصر، عزیزى ابدى باش
انسان شو و پاکیزه، از این خوی ددی باش
یعنی سر و پا محو حضور احدی باش
فاروق روش فارق خویتی ز بدی باش
مانند علی شیر حقی شو، اسدی باش
خود بوالحسن بیهقی ششتمدی باش
با خرقه‌ی پشمین و کلاه نمدی باش
بیگانه ز خویش خود و خالی ز خودی باش
در شهر جنون شهره به این بی‌خردی باش
یعنی به سراپرده‌ی جان مستندی باش
اثبات صفت باش، و به ذاتش سندی باش
گو لندن و پارسی، گو بر غمدی باش
صوفی صفتی مثل جناب مددی باش

من نقشبندم، هر نفس بر سینه نقش او زخم
از رهبر آگاه من، شد سهل و آسان راه من
در جست‌وجوی روی او، هر سو شدم شد سوی او
هل من مبارز می‌زنم، اندر مصاف نفس دون
رام است اندر چنگ من نفس شریر پُر فتن
قول الست دوست را گویم بلی با صد زبان
بار جفایش در خفا افتان و خیزان می‌برم
چون خدمت یاران کنم، از جان و از دل می‌کنم
سیمرغ باغ وحدتم، سی مرغ اگر در کثرت‌ام
چون جذبه می‌گیرد مرا، مستان مستان می‌شوم
احوال من شد این زمان، برق جهان بی‌امان

ز اثبات و نفی اش دم‌به‌دم، یاهو و الّاهو زخم
مولاست شاهنشاه من، دم گر زخم از او زخم
درویش دولت جوی او، من پرسه در این کو زخم
شیطان گریزد از میان، هر جا که من اردو زخم
چون من مهار از عقل و فن، بر این دَد بدخو زخم
نفی سوای یار را، با خنجر ابرو زخم
سنگ وفایش بر ملا بر سینه رویارو زخم
چون بر صف اعدا زخم، بر قلب و بر پهلو زخم
یک مرغم اما بال و پر، چون باز و چون تیهو زخم
گه دست و سرافشان کنم، گه پنجه در گیسو زخم
گه پای بر هفت آسمان، گه خیمه طرف جو زخم

مَلای رومی نیستم، یار است اما شمس من
«گفتی بیا ای شمس دین بنشین به زانوی ادب
گوید امین در انجمن هم چون جلال الدین سخن

یک روحم اندر دو بدن، گر پرده را یک سو ز نم
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو ز نم»
چون این سخن شاید ز من، گر دم ز گفت و گو ز نم

تا صبح شب دوشم، در خلوت این خانه
سوزی که بسوزد چون: آتشکده‌ی برزین
از سوز دل من سوخت، خشک و تر و این خرمن
پیمان خدا بستیم کف در کف و رو در رو
با دیده‌ی دل بنگر سوز دل و چشم تر
می‌گیریم و می‌خندم و ز ماتم خود شادم
من مرغ نوا خوانم، محبوس قفس جانم
می‌پرسد امین الدین مانند جلال الدین
از من نه که بشنو پند خود از در و از دیوار
از مرشد فرزانه، یک سینه سخن بشنو
در خدمت او می‌نال، او چون گل و من بلبل
باب تو پناه من در مشرق و در مغرب
دندان‌های هر حرفی سرّی ست در این دیوان
از پیر مکمل شد دیوان امین کامل

خوش سوزی و سازی، بود با این دل دیوانه
سازی که خروشد چون: ناقوس به بتخانه
آتش نفتد در جان، از قصه و افسانه
وز نشوه‌ی او مستیم، بی‌ساغر و پیمانه
با گوش درون بشنو این ناله‌ی مستانه
می‌میرم اگر، کو غم؟ زنده است چو جانانه
در دام نمی‌مانم، چون سیرم از این دانه
«یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه»
چون من نه که کن ناله چون استن حانه
یک سینه سخن بشنو از مرشد فرزانه
در صحبت او می‌سوز او شمع تو پروانه
شخص تو امید من از خویش و ز بیگانه
بنیوش به گوش جان سرّ سر دندان
تابید به من نورش چون مهر به ویرانه

چون مردمی ز مردم دنیا ندیده‌ایم
کار جهانیان همه خواب و خور است و ما
تا وار هر دل از خطر عقل و قید زهد
نابرده ره به کعبه‌ی مقصود و دل خوشیم
حاشا که من چو شیخ کنم عیب دیگران
ما را به عمر حسرت هیچ آرزو نماند
خواهم که هیچ چیز نخواهم ز هیچ کس
زان بسته‌ام زبان که نیارد کسی شنید

تنها نشسته‌ایم و ز تنها بریده‌ایم
کار دگر برای دل خود گزیده‌ایم
از خم بگرد خویش حصاری کشیده‌ایم
کاندر طلب ز حوصله افزون دویده‌ایم
با این همه گناه که خویش آفریده‌ام
چون بیخ آرزو ز دل خود بریده‌ایم
منت خدای را که به مطلب رسیده‌ایم
این ماجرا که از غم عشق تو دیده‌ایم

فیض حضور یار مقدر نمی‌شود
با یاد دوست شب همه شب هم‌دمیم و او

مردم به هجر و وصل میسر نمی‌شود
یک لحظه جلوه‌گر شد و دیگر نمی‌شود
